



# عماد و تسبیح بی بی بلقیس

صفورا بدیعی

هم می‌بریم. اگر کسی از جایش تکان بخورد، حسابش را می‌رسیم.»

من و مارمولک تندی قایم شدیم. دست‌هایم را محکم گذاشتم روی گوش‌هایم تا صدایی نشنوم. این طوری بهتر شد. به یاد بی بی بلقیس افتادم، با آن دست‌های پر از چروکش. به قصه‌های قشنگش، به تسبیحش که پاره شده بود و دلش تسبیح می‌خواست، فکر کردم.

یکهو، یادم افتاد که در سفر برای بی بی یک تسبیح خریده‌ام. سوغاتی بی بی توی بار یکی از شترها بود. از جا پریدم و دور و دورم را نگاه کردم. دزدها رفته بودند.

شترها را برده بودند. تسبیح را هم برده بودند. همه خیلی ناراحت بودند. چشم‌های بابا مثل وقتی شده بود که آبجی حنانه تب داشت.

یکی گفت: «۳۰۰ سکه‌ی طلایم را بردند.»  
یکی روی زمین ولو شد و گفت: «اسب‌ها و شترهایم را بردند. حالا چطوری برگردیم به شهرمان؟»  
مامان من را بغل کرد و گفت: «انگشتر و گردنبندها

یکی از مردها از روی اسب پایین پرید و داد زد: «دزدها حمله کردند!»

من تندی دویدم پشت یک تخته‌سنگ بزرگ و مثل یک لاک‌پشت خودم را جمع کردم. موقع‌هایی که لاک‌پشت می‌شوم، بابا می‌گوید: «نترس عماد جان! شجاع باش پسر.»

اما من خیلی خیلی ترسیده بودم. تاپ، تاپ، تاپ، تاپ، قلبم تندتند می‌زد. فکر کنم مارمولکی که کنار تخته‌سنگ بود هم از تاپ‌تاپ قلبم تعجب کرده بود، چون زل زده بود توی چشم‌هایم و بروبر نگاهم می‌کرد.

پیش خودم فکر کردم: «یعنی دزدها چه شکلی هستند؟ شاید شبیه اژدها با دهان پُر از آتش باشند. شاید هم شبیه یک کرگدن با دهان باز.»

یواشکی نگاه کردم. درست مثل ما آدم‌ها، دو تا دست داشتند و دو تا پا. صورتشان هم مثل بقیه بود. یکی از دزدها صدایش خیلی خیلی بلند بود. داد زد: «همه‌ی سکه‌هایشان را بگیرید. اسب‌ها و شترهایشان را





دوست من این قصه برداشتی از زندگی امام جواد(ع) است. ما برای شیرین تر شدن این داستان واقعی، از شخصیت عماد و بی بی بلقیس استفاده کرده ایم.

را دزدیدند.»

آبجی حنانه بینی اش را بالا کشید و گفت: «پیراهن گل گلی ام توی بار شتر بود.»

من گفتم: «کاش مثل قصه های بی بی بلقیس یک چراغ جادو داشتم. آن وقت به همه کمک می کردم تا برگردید شهرتان. تازه، همه ی چیزهایتان را هم برمی گرداندم.»

بابا از جا پرید و گفت: «فهمیدم از چه کسی کمک بگیریم! چراغ جادو توی قصه هاست. راستکی هم نیست، اما او همین جاست، روی زمین؛ مثل یک چراغ روشن واقعی که همیشه نور دارد.»

روی هم، دوازده تا مرد و ده تا خانم و پنج تا بچه بودیم که به راه افتادیم. بابا یک عالمه از کارهای بزرگ آن آقا برایمان حرف زد و گفت: «حتماً راه درست را نشانمان می دهد.»

کلی راه رفتیم. به شهر مدینه رسیدیم. بابا و چند تا از مردها رفتند پیش آن آقا. وقتی برگشتند، چشم های بابا برق برق می زد. درست مثل وقتی که آبجی حنانه به دنیا آمده بود. توی دست هایش چند تا کیسه بود. توی یکی

لباس بود و توی بقیه یک عالمه سکه.

لباس ها را تقسیم کردیم. بابا گفت: «آقا فرمودند این پول ها را بین دوستانت، به اندازه ی آنچه از آن ها دزدیده شده است، تقسیم کن.»

من حساب کردم. یک سکه برای تسبیح بی بی بلقیس به من می رسید. بقیه هم حساب کردند. همان قدر که دزدها از ما برده بودند، آقای مهربان به ما برگردانده بود. درست به اندازه، نه کمتر و نه بیشتر. حالا می توانسیم به شهرمان برگردیم. آن وقت من این داستان واقعی را برای بی بی تعریف می کردم.

توی این فکرها بودم که یکهو چشمم افتاد به مارمولک کوچولو که به دنبال ما آمده بود. نمی دانم به لباس کدامان چسبیده بود و این همه راه آمده بود. رفته بود توی کیسه ی خالی سکه ها. فکر کنم دزدها خانه ی او را هم خراب کرده بودند. حالا کیسه ی خالی سکه ها خانه اش شده بود. انگار داشت می خندید.

به بابا گفتم: «راستی، اسم آن آقای مهربان چیست؟»  
بابا گفت: «امام جواد(ع).»

منبع: بحارالانوار، ج ۵۰، ص ۴۴.